

# ماه وقهوه

رويا رستمی



تهران - ۱۳۹۸

## تقدیم به بهشت کوچک خاندهام، دختر زیبایم «ویانا»

و مرد همیشه دوست داشتیم، همسر عزیزم.

سرشناسه	: رستمی، رویا
عنوان و نام پدیدآور	: ماه و قهوه / رویا رستمی .
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: 978 - 600 - 6893 - 42 - 6
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی — قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	: ۶۲ / ۳ فا ۸
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۷۵۵۲۵۲

نشر آرینا: خیابان انقلاب — خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸  
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ — ۶۶۴۹۱۸۷۶

### ماه و قهوه

#### رویا رستمی

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان نهایی:

چاپ اول:

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی:

چاپ:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 6893 - 42 - 6

آدرس وبسایت: [www.alipub.ir](http://www.alipub.ir)

آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.ir](mailto:Info@alipub.ir)

## «فصل اول»

ذوق داشت. اصلاً چرا نباید ذوق کند؟ عمورضا گفته بود اگر امسال هم عین سال‌های پیش که معدلش بیست شده بود، باز هم بیست شود برایش ویلون می‌خرد و کلاس ثبت‌نامش می‌کند.

کارنامه را در دستش چلانده. سال آخر متوسطه بود. باید خودش را برای کنکور هم آماده می‌کرد.

وارد خانه که شد به سمت تلفن هجوم برد. طبق قوانین مدرسه حق بردن گوشی را نداشت. تند تند شماره‌ی عمورضایش را گرفت و همین که وصل شد با شوق گفت:

— عمو جون!

— خیره دخترم.

پانصد قری به گردنش داد و گفت:

— خیره.

— خب؟

— معدل‌م بازم بیست شد.

رضا بلند خندید و گفت:

— پدر سوخته!

— قول تون که یادتون نرفته؟

یادش نرفته بود، حتی اگر بیست هم نمی‌شد داده بود یکی از بهترین ویلون سازان اصفهان برایش یکی بسازد.

احتمالاً هم فردا یا پس فردا پست می‌شد.

— مرده و قولش!

**شیر نر را که از سوایی نمی‌ترسانند دختر...**

**هرجایی که فرار کنی طعمه‌ی منی!**

**من برای به دست آوردن ماه را هم به زمین می‌کشانم.**

**زیاد دور نشو.**

**این قصر برای توست.**

**و من... مرد قدرتمند تو...**

**رامبد؛ اولین و آخرین اسم شناسنامه‌ات.**

**ختم به خیر می‌کنم این قائله را،**

**مطمئن باش...!**

پانیذ خندید و گفت:

— ممنونم عموجون.

رضا لب باز کرد تا قربان صدقه‌ی دخترک کوچکش برود که صدای وحشتناکی درون تلفن پیچید. پانیذ وحشت‌زده داد زد:

— عمو... عمو...

بوق‌های ممتدیی که درون گوشی پیچید ترسش را بیشتر کرد. دستپاچه دوباره زنگ زد؛ اما گوشی زنگ نخورد. زیر لب شروع کرد به صلوات فرستادن و تند تند شماره‌ی رامبد را گرفت.

— الو!

— چی می‌خوای؟

همیشه همین‌طور بود، روی خوش نشان نمی‌داد. انگار ارثش را گرفته بودند. آب دهانش را قورت داد و گفت:

— عمو، داشت با من حرف می‌زد یهو یه صدای تصادف شنیدم و گوشیش قطع شد، تو رو خدا یه کاری بکن.

رامبد وحشت‌زده پرسید:

— چی می‌گی؟

— نمی‌دونم، واقعاً نمی‌دونم.

رامبدگوشی را قطع کرد و پانیذ از ترس در خودش مچاله شد. روی مبل کنار دستش ولو شد و گوشی را در دستان عرق کرده‌اش فشرد. خدا کند حال عمورضایش خوب باشد. مگر غیر از عمورضا چه کسی را داشت؟ هیچ‌کس!

نذر صلوات کرد و ده رکعت نماز! قول داد از فردا برای همه‌ی گنجشک‌ها و کفتر باغی‌ها دانه بریزد. کمک دست باغبان هم می‌ایستاد. بازیگوشی هم نمی‌کرد. فقط عمورضایش برگردد.

از رامبد و وحشتی که می‌آورد، می‌ترسید. بدون عمورضا در دستان رامبد

جان می‌داد.

نمی‌دانست چقدر همانجا نشست، هوا خاکستری شده بود. خورشیدی نبود که نور بتاباند. سایه‌ی مردی روی تنش شعله کشید. جرأت نداشت جیغ بکشد، وقتی این کفش‌های براق و مارک را می‌شناخت.

به آرامی سر بلند کرد و لب زد:

— سلام!

چشمانش سرخ بود و نگاهش از صدتا فحش هم بدتر، سکسکه‌اش گرفت. خدا نکند این وضع برای آوردن خبر بدی باشد.

دستی که درون موهایش چنگ انداخت باعث شد جیغ گوشخراشش کل فضا را پر کند. صدایش عین یک شیر زخمی بود:

— زنده‌ات نمی‌دارم حرومزاده، تو کشتیش!

پانیذ با عجز پرسید:

— چی شده؟ تو رو خدا بگو چی شده؟

رامبد با بی‌رحمی جواب داد:

— مُرد، می‌فهمی؟ مُرد...!

فشار دستانش روی موهای پانیذ بیشتر شد. با خشونت او را به سمت پله‌ها کشاند و گفت:

— باهات کار دارم، خیلیم کار دارم.

حرف‌هایش عین پتک بر سر پانیذی که گیج شده بود فرود می‌آمد. این مرد دیوانه شده بود! خدا کند در این خراب شده کسی به دادش برسد وگرنه...

رامبد در اتاق پانیذ را باز کرد و او را با خشونت به داخل هول داد. پانیذ بدون کنترل محکم به لبه‌ی میز تحریرش خورد و صدای آخش بلند شد. رامبد با عصبانیت و کینه گفت:

— تازه اولشه قاتل!

نادیا با دیدن فیافه‌ی برزخی رامبد چیزی نگفت، سقلمه‌ای به پهلوی سپیده زد و به سرعت به اتاق پانیز رفتند.

رامبد پریشان به اتاق خودش رفت. باید خبر فوت رضا را به فامیل می‌داد. هر چند زیاد برایش مهم نبود، چون رضا به شخصه بیشتر برای پانیز پدر بود تا او! حس گنگی داشت؛ ترس و ناراحتی، کینه و نگرانی دست به دست هم داده بودند تا از پا درش بیاورند.

خودش می‌دانست هیچ حقی نداشت، حتی انگشتش هم به سمت پانیز بالا ببرد؛ اما عصبانیت و کینه‌ی تمام این سال‌ها باعث شد عقده‌هایش را خالی کند. او انتقام تمام این سال‌ها کنارگیری و بی‌محلی رضا را سر پانیزی درآورد که حالا بی‌پناه‌تر از همیشه شده بود.

تلفن را برداشت و از لیست مخاطبینش به فامیل درجه یک زنگ زد و خبر را داد. بقیه هم باخبر می‌شدند. آدم برای یک کلاغ چهل کلاغ زیاد بود. روی تختش دراز کشید. باید فکر می‌کرد؛ به خیلی چیزها، خصوصاً آینده و وجود پانیز!

صدای در بلند شد. می‌دانست به زودی همه‌ی اقوام از راه می‌رسند. دستی به صورتش کشید و موهای ژولیده‌اش را مرتب کرد و از اتاق بیرون رفت. نادیا پشت در بود. با اخم گفت:

— تو که هنوز اینجاایی؟

نادیا با ترس و دستپاچگی گفت:

— آقا، خانوم خیلی حال‌شون بده. نمی‌دونیم چطوری ببریمش؟

رامبد فریاد کشید:

— اون دیگه خانوم خونه نیست. برو کامی رو صدا بزن بیاد ببرش.

نادیا با ترس و لرز به سوی راننده که در اتاق کوچکی کنار پارکینگ زندگی می‌کرد، رفت.

هنوز نمی‌دانست چه خبر است. اصلاً چه شده؟ چرا هیچ جواب درست و درمانی نمی‌داد؟ با تمام دردی که در پهلویش عین مار پیچ می‌خورد پرسید:

— عمورضا کجاس؟ هر بلایی می‌خوای سرم بیار فقط بگو عمورضا زنده است.

این دختر یا حالیش نبود یا تصمیم گرفته بود بیشتر از قبل روی اعصابش اسکی کند. به سمتش رفت. بی‌حرف فقط کوبید. وقتی به خودش آمد که پانیز بی‌جان و با سر و صورتی زخمی بیهوش روی زمین افتاده بود و نه دست تکان می‌داد نه پا!

کمی ترسید. خودش می‌دانست عصبی شود هیچ چیز حالیش نیست. خم شد، دستش را جلوی بینی دخترک گرفت. نفس می‌کشید؛ اما گُند.

لب‌گزید و زمزمه کرد:

— چی کار کردم؟!

پدرش مرده بود و او در یک جنون آنی و کینه به سمت دختری حمله کرده بود که احتمالاً بی‌تقصیرترین فرد این حادثه بود.

تکانش داد؛ اما پانیز نیم سانت هم تکان نخورد. دلش نسوخته بود فقط می‌ترسید شرش دام‌گیرش شود. همین مانده بود بخاطر این دختر پاپتی، محاکمه شود. از اتاق بیرون رفت و داد زد:

— نادیا، سپیده؟

بالای نرده‌ها ایستاده بود و صدا از حنجره‌اش آن‌قدر بلند خارج می‌شد که خانه را بلرزاند. نادیا و سپیده با ترس از آشپزخانه بیرون آمدند و سرشان را بلند کرده با وحشت گفتند:

— بله آقا؟

سعی کرد خونسرد باشد. دست‌هایش را در جیب شلوارش فرو برد و گفت:

— یکی تون پانیز رو ببره بیمارستان و زود برگرده.

رامبد هم از پله‌ها پایین رفت و در همین حین صدای آیفون بلند شد. راهش را به سمت آن کج کرد و بی توجه به اینکه چه کسی پشت در است دکمه را فشرد تا در باز شود.

صدای قدمهای کامران توجهش را جلب کرد، برگشت و با همان اخم گفت:

— از در پشتی ببرش، نمی‌خوام کسی این جوری ببیندش.

اصلاً دلش نمی‌خواست کسی دلش برای پانید بسوزد!

کامران سر تکان داد و رفت.

از پنجره به بیرون خیره شد. دو ماشین پشت سر هم داخل شدند. از ماشین‌ها فهمید که عمه‌هایش آمده‌اند. پوزخندی روی لب‌هایش نشست و به پیشوازشان نرفت.

حالا آقای خانه بود، چرا باید به پیشواز افرادی که مادرش را متهم کرده بودند، مادری که مادری نکرد؛ اما باز هم مادر بود، می‌رفت؟!

کامران را دید در حالی که تن بی‌جان پانید در آغوشش بود از پله‌ها سرازیر شد. دلش می‌جاله شد. خودش می‌دانست بی‌رحم شده بود. امیدوار بود فقط بلاپی سرش نیامده باشد که گرفتار شود، وگرنه این دختر بود و نبودش هیچ اهمیتی نداشت.

کامران از آشپزخانه به سوی در پشتی حیاط رفت. خیالش راحت شد کسی دختر را نمی‌بیند تا برایش دل بسوزاند و تقصیرها به گردن او بیفتد!

بدون آنکه برگردد صدای در را شنید که باز شد و جیغ‌های پی‌درپی

عمه‌هایش آرامشش را به هم ریخت.

رباب، عمه‌ی بزرگش به سمتش رفت و در آغوشش کشید و زیرگریه زد. با تمام وجود این محبت دروغین را حس می‌کرد و ریاکارانه می‌دید. انگار آنها او را خر فرض کرده بودند؟

— عمه برات بمیره که بی پدر شدی... قریونت برم... داغ‌دار شدیم... آخ

داداشم... داداش گلم... رضا جون... کجایی بیینی پسر تنها شد؟

رباب ضجه می‌زد و رامبد بی‌احساس، فقط ضربات ملایمی به پشت کمر عمه‌ی چاقش می‌زد.

رامبد در عین اینکه پدرش را دوست داشت؛ اما از او متنفر هم بود.

رباب که از او جدا شد نوبت عمه‌ی دیگرش رسید. همه‌چیز مسخره به نظرش می‌رسید، چون هر دو عین طوطی یک حرف را تکرار می‌کردند.

رباب در حالی که فین‌فین می‌کرد تکانی به خود داد و گفت:

— پس پانید کجاس؟ چرا نیومد پیش ما؟

رامبد بی‌حوصله و با اخم‌های درهم کشیده نگاهش کرد. ابداً دلش نمی‌خواست کسی برای آن دختر دل بسوزاند و باز هم آدم بده‌ی داستان خودش شود.

— بیمارستان.

رحیمه، عمه‌ی کوچکش با تعجب گفت:

— مگه اونم همراه رضا بوده؟!

پوزخندی به خوش‌خیالی عمه‌هایش زد! حتی عمه‌هایش هم عین رضا این دختر یتیم را دوست داشتند و او سهمش از دوست داشتن اطرافیانش این بود که فقط بشنود: «تو پسر نازنینی!»

چقدر حرف پشت این جمله‌ی کوتاه خبری بود! از این به بعد باید ضربه‌ها را

پی‌درپی وارد می‌کرد. با همان جدیت و اخم گفت:

— خبرو که شنید رو پله‌ها بود، حالش بد شد و افتاد پایین.

دروغ که حناق نبود در گلویش گیر کند. چشمان به اشک نشسته‌ی دو زن میانسال گرد شد.

یوسف شوهر رباب، کمی جابه‌جا شد و گفت:

— کدوم بیمارستان؟